

این حال، به سختی و با اشاره بالأخره به آنها فهماندم که تخم‌مرغ آب‌پز می‌خواهیم. فردای آن روز از آنجا به لندن رفتم و سپس به سمت لس‌آنجلس پرواز کردیم. در فرودگاه لس‌آنجلس، یکی از دوستان به نام آقای مهدی آذری که تازه به دانشگاه USC رفته بود، به استقبال ما آمد. ایشان آنجا فامیل و آشنا داشت. بعد از آنکه در دانشگاه ثبت‌نام کردم، نزدیک دانشگاه آپارتمان کوچکی اجاره کردیم. دانشگاه USC از دانشگاه‌های قدیمی امریکاست که بیش از ۱۲۰ سال از عمرش می‌گذرد و یکی از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های آنجاست. در آن زمان حدود ۳۶ هزار دانشجو داشت که الان این آمار بیشتر هم شده است؛ دانشگاه USC، مثل دانشگاه برکلی، استنفورد، ام‌آی‌تی و یو سی ال‌ای جزو بهترین دانشگاه‌ها بود. این دانشگاه غیر از رشته‌های مهندسی، علوم انسانی، پزشکی، هنر و دیگر رشته‌ها را هم داشت. خود فضای دانشگاه هم خیلی وسیع و زیبا بود، یعنی از نظر خیابان بندی و گلکاری و درختکاری و فضای ورزشی جزو بهترین دانشگاه‌های بزرگ دنیاست، البته دانشگاه خیلی گرانی بود و هنوز هم است. آزمایشگاه‌های بزرگ و مجهزی هم داشت. کار اصلی ما در آنجا درس خواندن بود که مدتی بعد درگیر انجمن اسلامی، مسجد و کلاس‌های قرآن شدیم و با آقای مؤدب و ایرانیان مقیم آنجا از جمله آقایان آل‌آقا، سیفیان و فیاض آشنا شدیم. ما در مراسم دعای کمیل و قرائت قرآن و تظاهراتی که در آنجا علیه رژیم راه می‌افتاد، شرکت می‌کردیم. با این حال، جو غالب آنجا درس و تحقیقات بود. حجم کارها بالا بود و ما باید وقت زیادی برای خواندن، مطالعه و کار در آزمایشگاه می‌گذاشتیم.

#### فعالیت‌های غیردرسی در امریکا

از افرادی که زمان تحصیل در امریکا بودند، آقای مهندس سیفیان با خانواده خود آنجا بود که روز با هم آشنا شدیم. به فاصله کمی بعد از آن، با آقایان آل‌آقا و برادران مؤدب که همه جزو بچه‌های متدین بودند، آشنا شدیم. همچنین با آقایان تاجرزاده و ذوالفقارزاده که مدتی در بنیاد آزادگان فعالیت می‌کرد، هم آشنا شدیم. برادران مؤدب حاجی بازاری بودند که فرش فروشی داشتند؛ یکی از آنها در میدان هفت تیر مغازه داشت و یکی در خیابان پاسداران. در حال حاضر یکی از اخوی‌ها فوت کرده است. آقای قاسمی هم با خانواده خود به امریکا آمده بود که ایشان هم از بچه‌های متدین بود. ما فعالیت‌های خود را در مسجد ورمونت و مسجد فلورتن شروع کردیم. اساسنامه‌ای درست کردیم و با آقای مهدوی‌کنی تماس گرفتیم تا یک روحانی برایمان بفرستند. همچنین آقای فرخ‌الدین حجازی دعوت کردیم برای سخنرانی به آنجا بیایند. بلافاصله هم به دنبال سازماندهی نیروها بودیم و کوشیدیم برای شیعه‌ها زمینی برای قبرستان بگیریم و صندوق قرض‌الحسنه‌ای درست کنیم. کپی اساسنامه‌های آن موقع را که به دستخط من است، هنوز دارم. علاوه بر این، کارهایی مثل برگزاری کلاس قرآن و دادن وام دانشجویی را در آنجا راه انداختیم، چون هنوز جریان انقلاب اوج نگرفته بود و پیروزی معلوم نبود، امکان داشت سال‌ها برای تحصیل آنجا بمانیم؛ بنابراین می‌خواستیم جمعیت شیعی‌ای را در آنجا ساماندهی کنیم که بتوانیم با هم کار کنیم. در برنامه‌ریزی و سازماندهی چند تظاهرات هم شرکت داشتیم که به درگیری‌هایی هم منجر شد. بعد از یکی از همین درگیری‌ها، حتی مجبور شدیم برادر را که در درگیری خیلی فعال بود، با چند نفر از دوستان دیگر فراری دهیم و از ایالت کالیفرنیا

خارج‌شان کنیم تا بازداشت‌شان نکنند.

#### چالش حجاب در امریکا

در آن مدت موفق شدیم فعالیت‌هایی را در یک جمع مذهبی انجام دهیم. خوشبختانه خانم های بیشتر آقایان USC را که اسم بردم، محجبه بودند. گاهی اوقات که با هم بیرون می‌رفتند، خانم‌های بی‌حجاب از آنها سؤال می‌کردند شما راهبه یا یهودی هستید؟ یا کچل هستید و موهای تان ریخته که مجبور هستید این طوری چادر بپوشید؟ خانم‌های محجبه ما هم توضیح می‌دادند که ما مسلمان هستیم و باید خودمان را بپوشانیم و حجاب به این صورت یک دستور دینی است. آنها هم قانع می‌شدند و مؤدبانه تشکر می‌کردند و می‌رفتند. یعنی کسی متعرض نمی‌شد. آن موقع هنوز انقلاب گسترده نشده نبود و خیلی از مردم دنیا، از جمله امریکایی‌ها جریانات انقلاب و حجاب زن‌های مسلمان را، که راهپیمایی می‌کردند، از تلویزیون ندیده بودند؛ به همین دلیل از دیدن خانم‌های محجبه تعجب می‌کردند و توجه‌شان جلب می‌شد. البته این توجه تحقیرآمیز نبود و توهین نمی‌کردند. فقط سؤال می‌کردند که این چیست؟ مثلاً در گرما برای چه شما چادر مشکی پوشیدید؟ یا چرا این طوری خودتان را پوشانده‌اید؟ وقتی برای آنها توضیح می‌دادند، به جلسات انجمن می‌آمد، بیرونش می‌زد یا حجازی را برای سخنرانی دعوت می‌کردند. یعنی خیلی قاعده سازمان‌دهی منظمی نداشت و ملغمه ای از جریانات مختلف در انجمن اسلامی حضور داشتند. انجمن اسلامی واقعاً یکدست نبود؛ چون هر کسی که ادعای مسلمانانی می‌کرد و به جلسات انجمن می‌آمد، بیرونش نمی‌کردند. ممکن بود در بعضی جلسات برخی اطلاعات را به او ندهند یا طرف را به بازی بگیرند، ولی به عنوان سیاهی لشکروا را در مجموعه نگه می‌داشتند. ما از همان اوایل که آنجا رفتم، صحبتی داشتیم با آقای مهندس سیفیان و چهارپنج نفر از دوستان دیگر مثل آقای آل‌آقا و آقای ذوالفقارزاده، که تجربه و از ما خیلی بیشتر بود و از نیویورک و از ایالت‌های دیگر هم اطلاعاتی داشت، و به این جمع بندی رسیدیم که ما اینجا آمده ایم تا درس بخوانیم و واجبات و مستحبات مان را انجام بدهیم و هرچا هم علیه رژیم شاه تظاهرات بود در آن شرکت کنیم، ولی عضو هیچ گروه و دسته و مجموعه‌ای نشویم و مجموعه‌ای مستقل باشیم. اگر قرار است اینجا بمانیم، دنبال این برویم که مثلاً مسائلی مثل گوشت اسلامی، وام دانشجویی، حجاب، قبرستان و مسجد را بگیریم و کلاس‌های قرآن برگزار کنیم. آن زمان برای کلاس قرآن برنامه داشتیم. شب جمعه جمع می‌شدیم، رحل می‌چیدیم و حدود سی‌چهل نفری دور هم می‌نشستیم و هرکس چند آیه می‌خواند و اگر می‌خواست آیه‌هایی را ترجمه می‌کرد و تفسیرش را می‌گفت. دعای کمیل هم می‌خواندیم و شام هم چیز سبکی می‌خوردیم؛ بنابراین ما خیلی درگیر این جریانات نشدیم؛ چون هم درس‌هایمان سنگین بود و هم پژوهش‌های گسترده‌ای داشتیم. علاوه بر آن، در زندگی شخصی هم بچه کوچک داشتیم و نمی‌توانستیم وارد برخی مسائل شویم و مدت تحصیل خود را طولانی کنیم. هدف مان این بود که اول درس را تمام کنیم و در کنار آن فعالیتی هم داشته باشیم. محمد هاشمی رفسنجانی آن موقع رضا صدر بودند که می‌خواندند مسلمان باشند، ولی مسلمان‌های لیبرال بودند و به رعایت بعضی مسائل شرعی خیلی مقید نبودند. طیف دیگری از بچه‌های انجمن های اسلامی هم هواداران مجاهدین خلق بودند؛ مثلاً پسر آقای حاج سیدجوادی، رئیس انجمن اسلامی منطقه لس‌آنجلس، از جمله این افراد بود. حاج سیدجوادی، حالا نمی‌دانم اسم واقعی او بود یا نه، از چپی‌ها بود که به عنوان نفوذی به انجمن اسلامی آمده بود. بعضی از آنها بعد از انقلاب به شدت تغییر

ماهیت دادند و خیلی دوآتشه شدند. بعضی از آنها بعد مدتی آمدند و به جبهه رفتند و وارد جریانات سپاه و جنگ شدند و بعضی از آنها هم به سمت منافقین رفتند. یعنی انشعاب در بین این بچه‌ها بعداً اتفاق افتاد. در فضای سال‌های ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۷ وقتی که سمنبانی می‌گذاشتند، همه جمع می‌شدند. آن زمان حضور و تعداد جمعیت مهم بود. برای اینکه جمعیت بیشتری از بچه مسلمان‌های انجمن اسلامی جمع شوند، خیلی سخت‌گیری نمی‌کردند که چه کسانی می‌آیند و می‌روند. دبیر انجمن اسلامی آنجا حسن سوداچی بود. حسن سوداچی تمام بچه‌های امریکا از دکتر گرفته تا وهاجی، غفوری فرد، نعمت زاده و بچه‌هایی که در تگزاس یا دانشگاه برکلی مثل محمد هاشمی رفسنجانی و طیف او را می‌شناخت و با همه شان ارتباط داشت. اما این خط‌کشی‌ها خیلی حساب کتاب دقیقی نداشت؛ مثلاً آنجا طی جریانی دکترالگار را برای سخنرانی دعوت می‌کردند و پشت آن یک روحانی دیگر را می‌آوردند، بعد می‌دیدند این لیبرال حرف می‌زند یا حجازی را برای سخنرانی دعوت می‌کردند. یعنی خیلی قاعده سازمان‌دهی منظمی نداشت و ملغمه ای از جریانات مختلف در انجمن اسلامی حضور داشتند. انجمن اسلامی واقعاً یکدست نبود؛ چون هر کسی که ادعای مسلمانانی می‌کرد و به جلسات انجمن می‌آمد، بیرونش نمی‌کردند. ممکن بود در بعضی جلسات برخی اطلاعات را به او ندهند یا طرف را به بازی بگیرند، ولی به عنوان سیاهی لشکروا را در مجموعه نگه می‌داشتند. ما از همان اوایل که آنجا رفتم، صحبتی داشتیم با آقای مهندس سیفیان و چهارپنج نفر از دوستان دیگر مثل آقای آل‌آقا و آقای ذوالفقارزاده، که تجربه و از ما خیلی بیشتر بود و از نیویورک و از ایالت‌های دیگر هم اطلاعاتی داشت، و به این جمع بندی رسیدیم که ما اینجا آمده ایم تا درس بخوانیم و واجبات و مستحبات مان را انجام بدهیم و هرچا هم علیه رژیم شاه تظاهرات بود در آن شرکت کنیم، ولی عضو هیچ گروه و دسته و مجموعه‌ای نشویم و مجموعه‌ای مستقل باشیم. اگر قرار است اینجا بمانیم، دنبال این برویم که مثلاً مسائلی مثل گوشت اسلامی، وام دانشجویی، حجاب، قبرستان و مسجد را بگیریم و کلاس‌های قرآن برگزار کنیم. آن زمان برای کلاس قرآن برنامه داشتیم. شب جمعه جمع می‌شدیم، رحل می‌چیدیم و حدود سی‌چهل نفری دور هم می‌نشستیم و هرکس چند آیه می‌خواند و اگر می‌خواست آیه‌هایی را ترجمه می‌کرد و تفسیرش را می‌گفت. دعای کمیل هم می‌خواندیم و شام هم چیز سبکی می‌خوردیم؛ بنابراین ما خیلی درگیر این جریانات نشدیم؛ چون هم درس‌هایمان سنگین بود و هم پژوهش‌های گسترده‌ای داشتیم. علاوه بر آن، در زندگی شخصی هم بچه کوچک داشتیم و نمی‌توانستیم وارد برخی مسائل شویم و مدت تحصیل خود را طولانی کنیم. هدف مان این بود که اول درس را تمام کنیم و در کنار آن فعالیتی هم داشته باشیم. محمد هاشمی رفسنجانی آن موقع هم با محمد هاشمی رفسنجانی حالا خیلی فرق نداشت؛ یعنی آن دوران را که نگاه کنیم، محمد هاشمی آن موقع هم ایده آل نبود، ولی آقای دکتر حسن غفوری فرد همان موقع هم بچه متدین، درست، باتقوا و حساب کتاب‌داری بود. این افراد بعداً بود که آمدند و به پست و مقام رسیدند که حالا صلاح نیست خیلی وارد این قضیه شوم.

#### درخواست هاشمی رفسنجانی و بازگشت به ایران

تخصیلات مقطع فوق‌لیسانس را در مدت یک سال به اتمام رساندم و تز دکتریام را با عنوان «بازایافت‌نالیثیه از مخازن نفت» شروع کردم. حدود یک سال و طاقت‌فرسا، روی این موضوع که موضوع بسیار مهمی در زمینه مطالعات علمی درمورد نفت است، کار کردم و آن را به‌نتیجه رساندم. زمانی که برای دفاع از رساله دکتریام آماده می‌شدم و فقط سه ماه تا زمان دفاع از تز باقی مانده بود، برای اینکه انقلاب ایران در آستانه پیروزی قرار داشت، آقای هاشمی رفسنجانی از من درخواست کرد به ایران بازگردم. آخرین روزهای دی ۱۳۵۷ بود. شاه از ایران فرار کرده بود و انقلاب به پیروزی نزدیک‌تر می‌شد. در همین روزها بود که با منزل آقای کیاش تماس گرفتیم. آن روز آقایان اکبر هاشمی رفسنجانی، محمدرضا نعمت‌زاده، هاشم صباغیان و علی‌اکبر ناطق‌نوری در منزل آقای کیاش در آبادان جلسه‌ای داشتند. من از حضور آنها اطلاعی نداشتم. آقای کیاش کمی از اوضاع و احوال ایران گفت و بعد از من خواست که با هاشمی رفسنجانی صحبت کنم. پیش از این، کتاب امریکبیر ایشان را خوانده بودم اما تا آن زمان هیچ وقت با ایشان صحبت نکرده بودم. وقتی آقای کیاش گوشی را به ایشان داد، آقای هاشمی تأکید کرد که هرچه زودتر به ایران برگردم، چون به وجود احتیاج دارند. من گفتم برای دفاع از تز باید حداقل سه ماه بمانم اما آقای هاشمی گفت: «نه، هر کاری دست هست بگذار و به ایران برگرد.» سؤال کردم: «خودم تنها بیایم یا اینکه با خانواده بیایم؟» گفت: «با خانواده بیا.» پرسیدم: «وسایل را بیاورم؟» گفت: «نه، وسایلت را بگذار و خودت به همراه خانواده بیا، لزمت داریم.» دست ساواک در خارج از کشور به‌راحتی به من نمی‌رسید و دور از ذهن نبود که این ترغند آنها برای دستگیری من باشد. اصرار آقای هاشمی برای بازگشت من به ایران باعث شد که به این موضوع شک کنم. با خودم فکر کردم شاید ساواکی‌ها آقای کیاش را از زندان به خانه آورده‌اند تا من را راضی به بازگشت کند و ممکن است ایشان تحت فشار باشد و نتواند راحت حرف بزند. چون صدای آقای هاشمی را نمی‌شناختم، برای اینکه اطمینان حاصل کنم به آقای کیاش گفتم: «دیگر چه کسی آنجاست؟» گفت: «آقای نعمت‌زاده هم اینجاست.» من نعمت‌زاده را از انجمن اسلامی امریکا می‌شناختم و با صدایش که لهجه آذری داشت، آشنا بودم. اتفاقاً آقای نعمت‌زاده گفت: «اگر می‌خواهی از پایان‌نامه‌ات دفاع کنی بمان و دفاع کن و بعد بیا.» آقای کیاش و آقای هاشمی صدای‌شان می‌آمد. آقای هاشمی گفت: «نه، بگو بیا.» از لحن آقای نعمت‌زاده و اینکه اصراری نداشت تا من قبل دفاع از تز به چه ایران برگردم، مطمئن شدم که تحت فشار ساواک نیستند و چیزی وجود ندارد. آقای کیاش هم تازه از زندان آزاد شده بود. فضای آزادی بود و می‌گفتند بیا کارت داریم. من همراه خانم و پسرم مهدی که تازه به دنیا آمده بود، به سمت کشور حرکت کردم. خانه، ماشین و وسایل را هم به آقای افضل و برادرم اکبرآقا سپردم که او هم در امریکا دانشجوی بود. البته چون برادرم در ایالت دیگری بود و قرار بود سریع برگردم، تا رسیدن او به کالیفرنیا، کلید منزل و اتومبیل را به همراه وسایل‌مان به آقای افضل سپردم که فردی متدین بود. ایشان در آبادان معلم بود و بچه‌هایش در امریکا دانشجوی بودند و به خاطر آنها به امریکا مهاجرت کرده بود. خانم ایشان نیز با مادرخانم من دوست بود. دخترشان وقتی به ایران آمدند، متأسفانه در دریا غرق شد. به آقای افضل گفتم که اگر برگشتم، آنها را به برادرم تحویل بدهد. به برادرم



#### در فرودگاه لس‌آنجلس،

یکی از دوستان به نام

آقای مهدی آذری که تازه

به دانشگاه USC رفته بود،

به استقبال ما آمد. ایشان

آنجا فامیل و آشنا داشت.

بعد از آنکه در دانشگاه

ثبت‌نام کردم، نزدیک

دانشگاه آپارتمان کوچکی

اجاره کردیم. دانشگاه USC

از دانشگاه‌های قدیمی

امریکاست که بیش از ۱۲۰

سال از عمرش می‌گذرد

و یکی از بزرگ‌ترین

دانشگاه‌های آنجاست. در

آن زمان حدود ۳۶ هزار

دانشجو داشت که الان

این آمار بیشتر هم شده

است؛ دانشگاه USC، مثل

دانشگاه برکلی، استنفورد،

ام‌آی‌تی و یو سی ال‌ای

جزو بهترین دانشگاه‌ها بود

هم گفتم اگر من نیامدم همه آنها را بفروش و پولش را برام بفرست.

#### پرواز به سوی ایران

در آخرین روزهای دی ۱۳۵۷ که بیش از دو سال از تحصیل در امریکا گذشته بود، آماده بازگشت به ایران شدم. خدا خدا می‌کردیم که در مسیر بازگشت به ایران، اتفاق خاصی برای‌مان نیفتد و بتوانیم راحت وارد کشور شویم. حتی پیش‌بینی کرده بودیم که به ترکیه یا دبی بیاییم و سپس از طریق زمینی یا دریایی خودمان را به ایران برسانیم. اما اعلام کردند خبری نیست و اگر با هواپیمای برویم مشکلی پیش نخواهد آمد. بنابراین بلیت هواپیمای تهیه کردم. آبادان فرودگاه بین‌المللی داشت و ۱۵ شهریور ۱۳۵۵ از همین فرودگاه عازم انگلیس شده بودم تا به امریکا بروم اما اوضاع فرق کرده بود؛ به‌همین دلیل بلیت را به مقصد تهران گرفتیم و به فرودگاه مهرآباد رفتیم. البته علاوه‌بر وضعیت آن روزها گرفتن بلیت از خارج کشور به مقصد آبادان دشوار بود. پروازهای خارجی فقط به مقصد تهران بود. از تهران عازم آبادان شدم. درست یک هفته بعد از بازگشت من به ایران، فرودگاه‌ها را بستند. یعنی اگر نمی‌آمدم، شاید به این صورت وارد جریانات اوایل پیروزی انقلاب هم نمی‌شدم. اوایل بهمین بود که فرودگاه را بستند و دوستان دیگری که می‌خواستند بیایند با مشکل مواجه شدند.

#### جلوگیری از خلع سلاح لشکر ۹۲ اهواز

پس از بازگشت به ایران، اولین کاری که کردم، این بود که آخرین اطلاعات را از آقای کیاش گرفتم و درگیر جریانات انقلاب شدم. در آن روزها خیلی معلوم نبود که چه سرنوشتی خواهیم داشت و پیروز می‌شویم یا نه. حوادث مختلفی در کشور اتفاق می‌افتاد که ما از طریق رادیو، تلفن و اخبار مردمی در جریانش قرار می‌گرفتیم. من در جریان اعتصابات نفت وارد نشدم به‌دلیل اینکه قبل از آمدن به ایران، اعتصاب نفت را عده‌ای هدایت می‌کردند و نیازی نمی‌دیدم وارد این مسأله شوم. آقای کیاش نقطه تماس توزیع پول و منابع مالی برای اعتصاب بود که از طریق آقای هاشمی رفسنجانی، آقای هاشم صباغیان و آقای ناطق‌نوری از جای



#### سؤال زنان امریکایی درباره حجاب

در آن مدت موفق شدیم فعالیت‌هایی را در یک جمع مذهبی انجام دهیم. خوشبختانه خانم‌های بیشتر کسانی را که اسم بردم، محجبه بودند. گاهی اوقات که با هم بیرون می‌رفتند، خانم‌های بی‌حجاب از آنها سؤال می‌کردند شما راهبه یا یهودی هستید؟ یا کچل هستید و موهای تان ریخته که مجبور هستید این طوری چادر بپوشید؟ خانم‌های محجبه ما هم توضیح می‌دادند که ما مسلمان هستیم و باید خودمان را بپوشانیم و حجاب به این صورت یک دستور دینی است. آنها هم قانع می‌شدند و مؤدبانه تشکر می‌کردند و می‌رفتند؛ یعنی کسی متعرض نمی‌شد. آن موقع هنوز انقلاب گسترده نشده نبود و خیلی از مردم دنیا، از جمله امریکایی‌ها جریانات انقلاب و حجاب زن‌های مسلمان را، که راهپیمایی می‌کردند، از تلویزیون ندیده بودند؛ به همین دلیل از دیدن خانم‌های محجبه تعجب می‌کردند و توجه‌شان جلب می‌شد. البته این توجه تحقیرآمیز نبود و توهین نمی‌کردند. فقط سؤال می‌کردند که این چیست؟ مثلاً در گرما برای چه شما چادر مشکی پوشیدید؟ یا چرا این طوری خودتان را پوشانده‌اید؟ وقتی برای آنها توضیح می‌دادند، قانع می‌شدند و می‌رفتند.

#### برش

دیگری به خوزستان ارسال می‌شد چون اعتصاب طولانی شده بود و برای مجموعه‌ای که نقش کلیدی در ایجاد آن داشتند، هزینه‌هایی دربر داشت. به‌رحال قبل از ورودم به کشور اعتصاب نفت سازمان‌دهی شده بود و من وارد آن نشدم. البته بیشتر کارها مردمی بود. نخستین موضوعی که ذهنم را به خود مشغول کرد و تشخیص دادم که در آن اوضاع می‌توان برای کمک به جریان انقلاب انجام داد، جلوگیری از خلع سلاح لشکر ۹۲ اهواز به دست نیروهای سازمان مجاهدین خلق بود. آن زمان آنها به‌شدت دنبال جمع‌آوری اسلحه و مهمات بودند. موضوع را با آقای کیاش، آیت‌الله جمی، آیت‌الله موسوی جزائری و آقای عبدالهادی کرمی در میان گذاشتم که در هر صورت ما اجازه ندهیم هر اتفاقی افتاد امکانات لشکر ۹۲ اهواز مصادره بشود و به دست مجاهدین خلق بیفتد. این شاید مهم‌ترین مسأله‌ای بود که روی آن تمرکز کردم. لشکر ۹۲ اهواز شاید تنها جایی بود که در دوران انقلاب حتی یک قبضه اسلحه هم نتوانستند از آنجا بیرون ببرند. سرهنگ حقیقی که آن زمان جانشین فرمانده لشکر ۹۲ بود، آنجا حضور داشت و تعدادی از افسران متدین به او کمک می‌کردند. آقای عبدالهادی کرمی و دوستان دیگری مثل محمد طاهری، آقای هوشمیان، آقای حسین علم‌الهدی، آقای وهاب سخیراوی و بچه‌های اهواز هم دفاع جانانه‌ای انجام دادند که پادگان آسیب نبیند.

با سرهنگ حقیقی، فرمانده لشکر ۹۲ زرهی، هماهنگ کردیم و تعدادی اسلحه یوزی و ژ۳ و نارنجک تحویل گرفتیم و به منزل آقای کیاش آوردیم. سپس بین بچه‌های حزب‌اللهی و مطمئن توزیع کردیم. خوشبختانه فهرست توزیع آن را هم دارم.

علی شمخانی و جهان‌آرا هم جزو این افراد بودند که فهرست دریافت سلاح را امضا کرده‌اند. به آنها مأموریت دادیم تا حفاظت کنند کسی به لشکر حمله نکند. ما اولین گروهی بودیم که به‌صورت کمیته، پادگان را حفاظت کردیم. در این جریان سرهنگ حقیقی نقش بسیار کلیدی داشت و کمک کرد تا بتوانیم اسلحه‌ها را از دسترس مجاهدین خلق و هواداران خلق عرب خارج کنیم.



#### فعالیت انجمن‌های اسلامی در امریکا

بین اعضای انجمن‌های اسلامی در امریکا اختلاف نظر و صف‌بندی‌هایی وجود داشت؛ مثلاً این اختلافات را بین دکتر یزدی و محمد هاشمی رفسنجانی می‌دیدیم، ولی ما وارد این صف‌بندی‌ها نشدیم. خوشبختانه آقای مهندس سیفیان و دوستان دیگری که با آنها بودیم، نظرات معتدلی داشتند. ما دنبال پیوستن به گروه خاصی نبودیم. انجمن اسلامی آنجا بسیار پیچیده بود. طیفی از انجمن اسلامی تیب دکتر غفوری فرد، مهندس نعمت‌زاده، خانم فروغ تجلی، حسن سوداچی، بهروز ماکوئی و بچه‌های مخلص متدین و درستی بودند که فعالیت‌هایی اسلامی و انقلابی داشتند. فعالیت‌های خوبی انجام می‌دادند و این طیف تا حدودی نسبت به بقیه طیف‌ها از غنای بالاتری برخوردار بود. تعدادی از آنها هم اطراف آقای دکتر یزدی و دکتر رضا صدر بودند که می‌خواستند مسلمان باشند، ولی مسلمان‌های لیبرال بودند و به رعایت بعضی مسائل شرعی خیلی مقید نبودند.

